

افسانه‌ی کاریلایی

عجیب دست‌آس

چرا آب دریا شور است؟

ترجمه‌ی حضرت وهریز

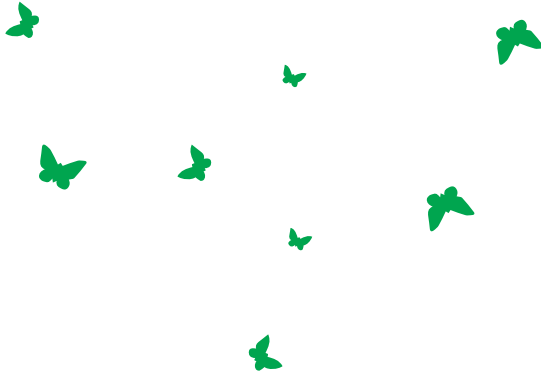


مجموعه‌ی افسانه‌ها کالسیک





به نام خداوند بخشنده مهربان



مجموعه‌ی افسانه‌های کلاسیک
زیر نظر ذبیح مهدی
شماره‌ی مسلسل: ۱/۲

دست‌آس عجیب

چرا آب دریا شور است؟

افسانه‌ی کاریلایی
ترجمه‌ی حضرت وهریز

بنگاه نشر کھوار

مجموعه می افسانه ها کلاسیک



کابل ۱۳۹۹



نام کتاب: دست آس عجیب

ترجمه: حضرت وهریز

تصویرگر: رستم رمضائف

ویراستار: علی مرادی

طراح و صفحه‌آرا: تقی وحید

ناشر: گهواره

شماره‌ی مسلسل: ۱/۲

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۹

صندوق پستی: کابل، پسته‌خانه‌ی

مرکزی، صندوق شماره ۰۴۳-۳۹

نشانی: سرک یازدهم تایمنی، خانه‌ی شماره

۸۵۸، ناحیه‌ی چهارم، کابل، افغانستان

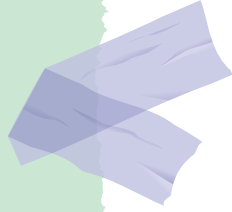
وبسایت: www.gahwara.com

ایمیل: info@gahwara.com

فیسبوک: fb.com/gahwaragroup

انستاگرام: gahwara_original_page

تویتر: GahwaraG



گوارہ

ھیأت دیبران:

آرزو آریا پور، حضرت وهریز، ذبیح مہدی،
فرشتہ مہدی، محمد حسن تولقین، منیر احمد،
مہدی نایاب، ندا فرحت، نوید صدیقی

سر دبیر: حضرت وهریز

سخنی با بزرگ سالان

گهواره توسط جمعی نقاش، نویسنده و مترجم، ویراستار و صفحه‌آرا به منظور تألیف و ترجمه‌ی کتاب برای کودکان افغانستان تأسیس شده است. دست‌اندرکارانِ گهواره تا به حال کتاب‌هایی را به زبان‌های فارسی، پشتو و اوزبیکی تألیف و یا از زبان‌های ترکی، اردو، دنمارکی، انگلیسی، جاپانی، روسی، آلمانی و فرانسوی ترجمه و برای چاپ آماده کرده‌اند. این نهاد سعی دارد تا با آرایه‌ی کتاب‌های جذاب در قالبِ داستان، شعر و سرگرمی برای کودکان، ارزش‌های پسندیده و عام بشری را در ذهن آن‌ها نهادینه سازد. تلاش گهواره بر این است تا کودکان افغانستان که در بیرون از کشور به دنیا آمده‌اند، یا در کودکی به خارج رفته‌اند، پیوند خود را با مادران‌شان از راه سخن گفتن به زبان مادری حفظ کنند و از همین راه رابطه‌ی خویش را با مادرمیهن پایا و پویا نگهدارند. آرزومندیم که در این راستا مادرها و پدرها همکاری مان کنند و امیدواریم این کتاب‌ها را به دسترس کودکان‌شان قرار دهند و با آن‌ها یا برای آن‌ها بخوانند.

گهواره



بود نبود دو برادر بود. یکی خیلی ثروتمند و دومی خیلی نادار. برادر ثروتمند با تمام همسایه هایش دوست بود؛ اما با برادر نادار قسمی رفتار می کرد گویا او را اصلاً نمی شناسد. برادر ثروتمند می ترسید که برادر نادارش از او پول یا چیز دیگری تقاضا کند.

برادر نادار بدون آن هم حاضر نبود از کسی چیزی طلب کند. او آدم چشم و دل سیری بود.

یک روز که نزدیک عید بود و مردم مشغول شادمانی بودند، لباس های نو و خوراکی های خوشمزه می خریدند، مرد نادار دید که دیگر در خانه ی شان چیزی برای خوردن باقی نمانده است.

زنش به او گفت:

- روزهای عید چه کنیم؟ ما که هیچ چیز نداریم. برو پیش برادرت و ازش خواهش کن کمی گوشت به ما بدهد، شنیده ام دیروز برادرت یک گاو چاق و چله نذر کرده است.



مرد فقیر خیلی می‌خواست پیشنهاد زنش را رد کند؛ اما کسی دیگری را سراغ نداشت که به منزلش برود و کمک بخواند.
 برادر نادر به قصر پاشکوه برادر ثروتمند رفت و گفت:
 - برادر! کمی گوشت به من بده. فردا عید است و ما هیچ چیزی برای خوردن نداریم.
 برادر ثروتمند یک سُم گاو به او داد و گفت:
 - بیا، بگیر و به جنگل پیش دیوبرو. بگذار دیوبه تو کمک کند.
 برادر نادر فکر کرد: این سُم گاو را که به دیوبخشیده، باید بروم و دیو را پیدا کنم.

- همان بود که راه جنگل را در پیش گرفت. رفت و رفت، هی میدان و طی میدان تا سرانجام چند هیزم شکن را دید. آن‌ها ازش پرسیدند:
- کجا عجله داری؟ فردا عید است، مردم خانه می‌روند و توبه جنگل آمده‌ای؟ خیریت باشد؟
 - پیش دیومی روم و سُم گاو را به او می‌برم. ممکن است بگویند از کدام راه بروم تا خانه‌ی دیورا پیدا کنم؟
 - هیزم شکن‌ها پاسخ دادند:
 - سرت را بلند بگیر و راست برو. به راست یا چپ دور نخور و فقط به پیش برو. حتماً خانه‌ی دیورا پیدا می‌کنی. اما اول خوب گوش کن: اگر دیو به خاطر سُم گاو برایت پول نقره‌یی داد، نگیر. اگر پول طلایی هم داد، نگیر. فقط ازش دست‌آس (آسیاب دستی) اش را بخواه.
 - برادر فقیر از هیزم شکن‌ها به خاطر مشورت سودمندان تشکر کرد و راهش را ادامه داد. رفت، رفت و بالاخره به خانه‌ی چوبی که دیو درونش بود، نزدیک شد.
 - دیو مرد فقیر را نگاه کرد و گفت:
 - مردم بیشتر وقت‌ها به من وعده‌های سرخرمن می‌دهند. تو هم همین‌طور استی یا کدام تحفه آورده‌ای؟
 - من سُم یک گاو نیرومند را به تو آورده‌ام.
 - دیو بسیار خوشحال شد و با خنده‌های بلند گفت:
 - سی سال است که کسی برایم چنین چیز قوی نیاورده. زود بده!
 - سُم گاو را گرفت آن را زیر دندان‌های تیز و برآمده‌اش خرد کرد و خورد





و بعد گفت:

- باید به تو بخشش خوبی بدهم! حتماً برای سُم گاو نیرومند پول زیاد می گیری.
بیا این دو مشت سکه ی نقره از تو باشد!
مرد بینوا گفت:

- من به پول نقره یی نیاز ندارم.
دیو سکه های طلایی را چنگ زد و خواست دو مشت پول طلایی بدهد؛
اما مرد بینوا آن را هم رد کرد:
- من به پول طلایی هم احتیاجی ندارم.
- در این صورت چی لازم داری؟
- دست آس ترا می خواهم.
دیو گفت:

- نه، من نمی توانم دست آسَم را به تو بدهم. هر قدر پول که می خواهی،
می دهم. قیمتش را بگو؛ اما دست آس را از من نخواه.
اما برادر نادار گفته های خود را تکرار کرد.
دیو گفت:

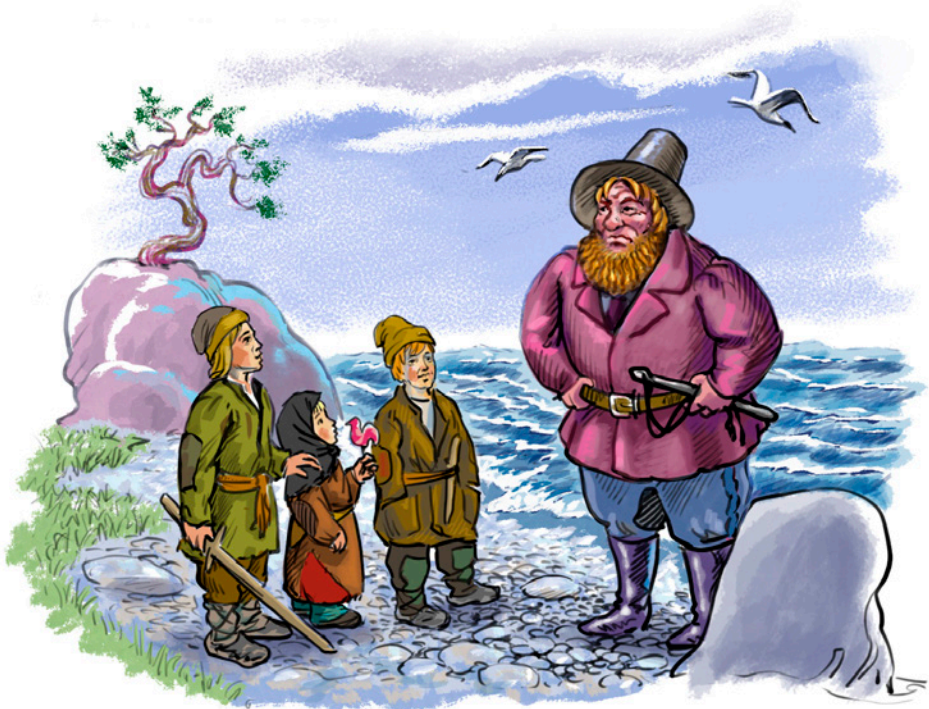
- خوب، من سُم گاو ترا خورده ام. حالا از تو قرضدار هستم. بلا به پیش.
دست آسَم را به تومی بخشم؛ اما می دانی چطور باید از آن کار بگیری؟
مرد فقیر جواب داد:
- نه، بلد نیستم. توبه من یاد بده.
دیو گفت:

- این يك دست آس معمولی نیست. هر نوع فرمایشی بدهی، می تواند

انجام بدهد. همین‌که بگویی: ای سنگ صبور، آسیاب کن! برایت هر نوع خوردنی می‌دهد. و همین‌که بگویی بس است، دست‌آس از گردش می‌ایستد. حالا برو.

مرد نادار از دیوتشکر کرد و به سوی خانه به راه افتاد. شب در راه ماند. باد می‌وزید و باران تندی می‌بارید. نزدیکی‌های صبح به خانه رسید. زنش پرسید:

- تمام شب کجا بودی؟ ما خیلی پریشان شده بودیم.
مرد فقیر جواب داد:



- به خانه‌ی دیورفته بودم. این هم هدیه‌ی باارزشی که با خود آورده‌ام!
او دست‌آس را از خورجین بیرون کرد و به همسرش نشان داد. بعد گفت:
- ای سنگ صبور! آسیاب کن! هرچه برای روزهای عید لازم است، به ما بده!
سنگ آسیاب خودبه‌خود شروع کرد به چرخیدن. سراسر دسترخوان از
نان گندم، قند، شکر، گوشت، ماهی و میوه پر شد. زنش تمام بوجی‌ها
و جوال‌ها و توبره‌ها را پر کرد. بعد کاسه‌ها و سطل‌ها را هم از خوراکی پر
کرد. آن وقت مرد نادار به سنگ گفت:

- بس است!

و دست‌آس از چرخیدن ماند.

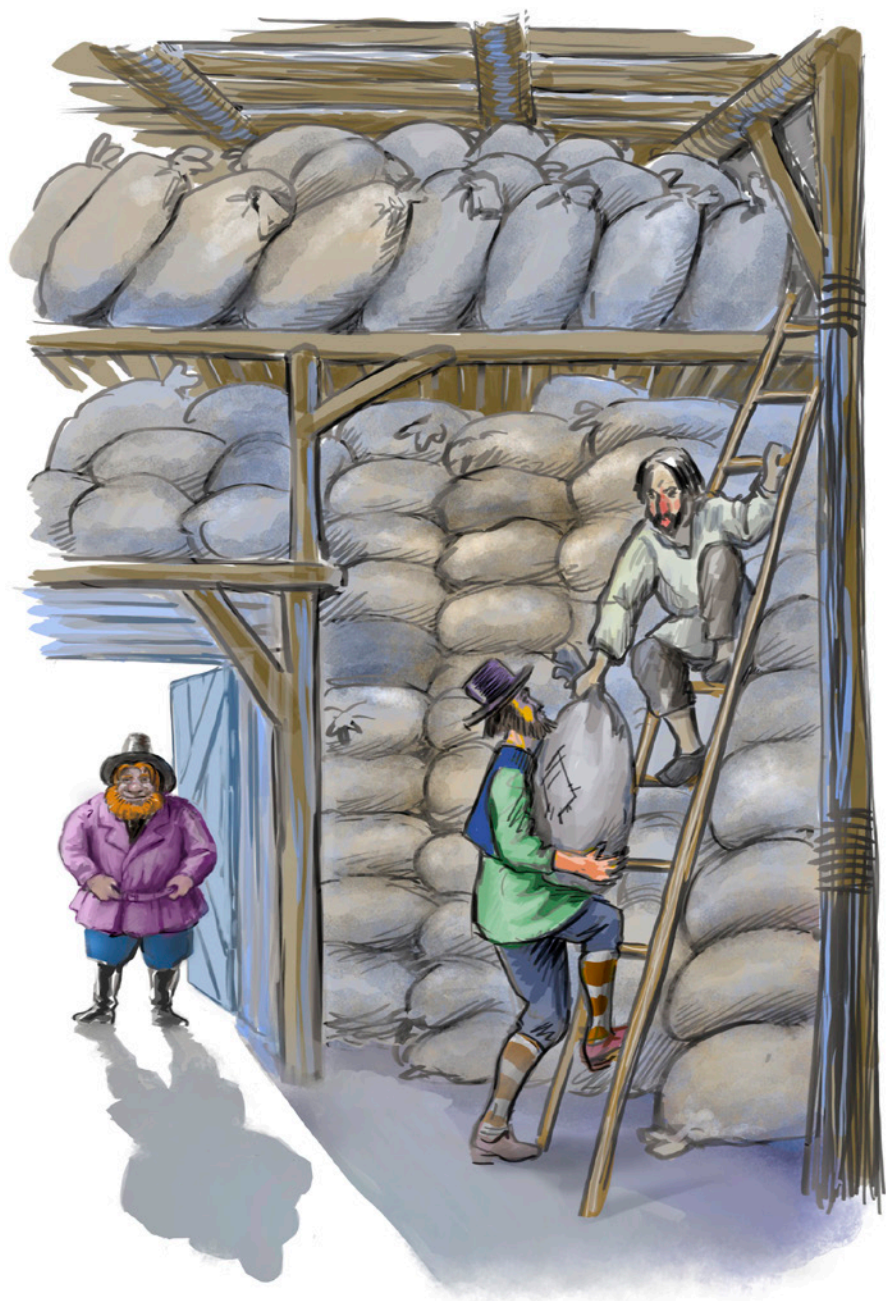
زن و شوهر فوق‌العاده خوشحال بودند و برای روز عید سفره‌ی پراز انواع
غذا درست کردند. چنان سفره‌ای که دیگران در خواب هم ندیده بودند،
چه رسد به بیداری. دیگر فقرو ناداری از خانه‌ی آن‌ها گم شده بود. آن‌ها
لباس‌های نو پوشیدند و دیگر هیچ چیزی کم نداشتند.

روزی مرد فقیر به دست‌آس دستور داد که به اسبش، جو بدهد. دست‌آس
می‌گشت و جواز آن بیرون می‌ریخت. در همین موقع برادر ثروتمند،
نوکرش را بیرون فرستاد که اسب‌هایش را در جوی آب بدهد. نوکر اسب‌ها
را به جوی برد. اما اسب‌ها نزدیک خانه‌ی برادر فقیر ایستادند و در آخور
اسب او شروع به خوردن جو کردند. مرد ثروتمند که این منظره را از پنجره
اتاقش می‌دید، بیرون شد و به نوکرش گفت:

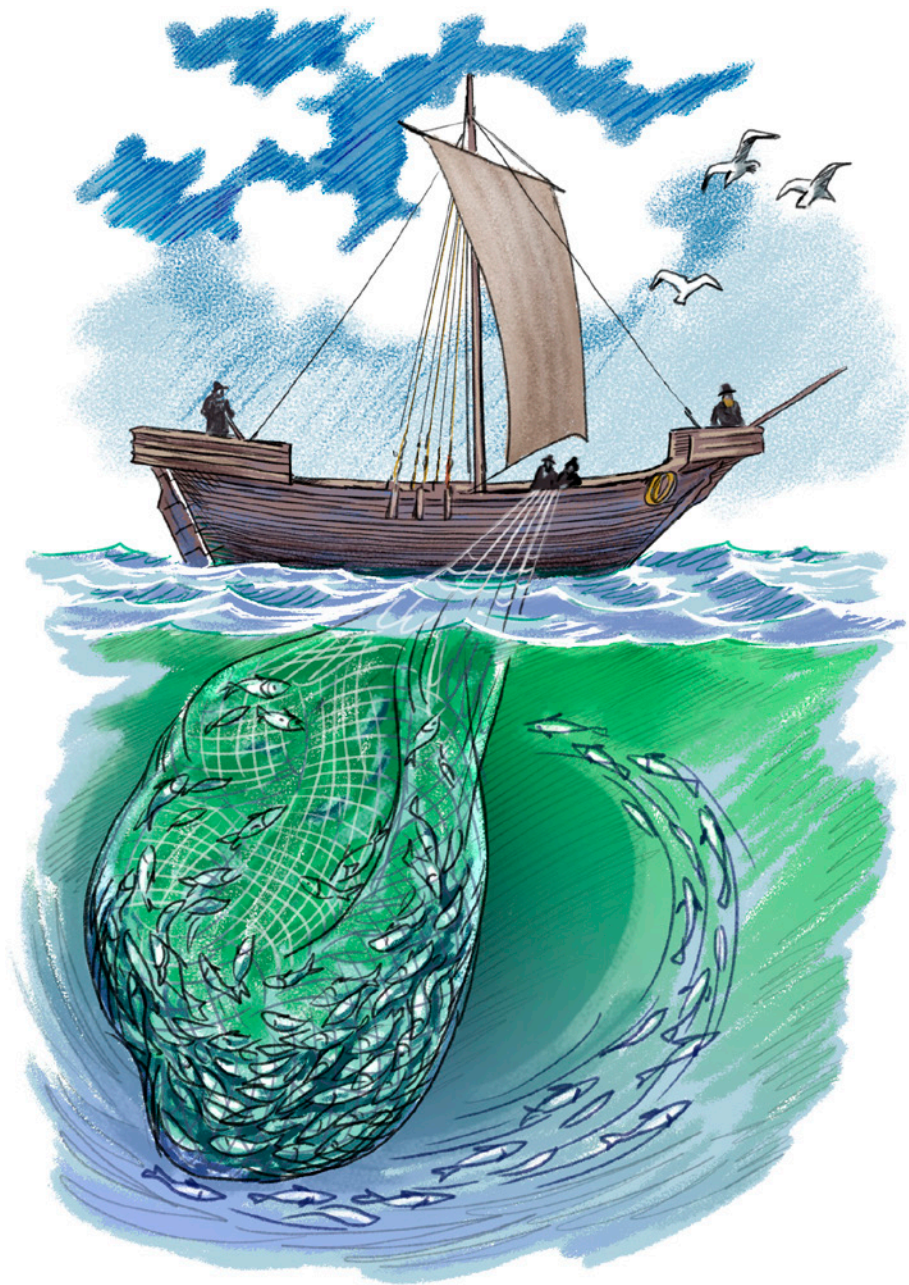
- آی نوکر وظیفه نشناس! فوری اسب‌هایم را از آن جادور کن. ممکن است در آن
آخور خاک‌روبه و کثافت بخورند. آن‌ها که خوراک مناسب برای اسب ندارند!
نوکر اسب‌ها را آورد و به بادارش گفت:



- نه، بادارجان! اسب‌های تان کثافت و زباله نمی‌خوردند. جومی خوردند. جو پاک و چیده شده. برادر شما خیلی زیاد جو دارد.
- برادر ثروتمند از کنجکاوی به خانه برادرش رفت تا بداند جو را از کجا پیدا کرده است.
- همین‌که به خانه‌ی برادر رسید، با سرو صدای زیاد پرسید:
- تو این همه جو را از کجا کردی؟ از انبار من ندزدیده باشی؟
- مرد فقیر و راستکار تمام قصه را از سیر تا پیاز به برادرش گفت؛ هم از شم گاو و هم از دیو و هم از دست‌آس عجیب.
- برادر ثروتمند که به گفته‌های برادرش نمی‌توانست باور کند، گفت:
- کجاست این دست‌آس؟ نشانم بده!
- برادر فقیر گفت:
- خیلی خوب، نشان می‌دهم، اما هوش کنی که به آن دست نزنی.
- برادر فقیر از دست‌آس خواست خوراک و آب میوه و مرغ بریان بدهد.
- دست‌آس شروع به چرخیدن کرد و همه‌ی سفارش‌ها را آماده کرد.
- برادر پولدار که از تعجب دهانش بازمانده بود، با زاری گفت:
- این دست‌آس را به من بفروش!
- برادر فقیر گفت:
- نه! نمی‌فروشم. خودم به آن احتیاج دارم.
- برادر ثروتمند گفت:
- هرچه پول و نقره می‌خواهی، می‌دهم، اما این دست‌آس را به من بفروش.
- برادر فقیر گفت:
- اصلاً نمی‌فروشم. چرا بفروشم؟ خودم چه کنم؟



- برادر ثروتمند از تلاش برای گرفتن دست‌آس دست نکشید. این بار گفت:
- خوب اگر نمی‌فروشی، حداقل برای چند روز به من بده! سُم گاو را که من به تو دادم، یادت رفته؟
- برادر نادار قبول کرد و گفت:
- خوب برای چند روز بپر.
- برادر دارا خیلی خوش شد. دست‌آس را گرفت و فردایش تصمیم گرفت به کشور دیگر برود، که شنیده بود در آن جا نمک پیدا نمی‌شود. او با خود گفت:
- به آن کشور نمک می‌برم و پول زیادی سود می‌برم.
- همین‌که به کشتی نشست، به دست‌آس فرمان داد:
- ای سنگ صبور بچرخ! و به من نمک بده!
- دست‌آس شروع به چرخیدن کرد و نمک بسیار خالص و سفید از چهار طرفش به بیرون می‌ریخت.
- مرد ثروتمند تا چشمش به نمک افتاد از خوشحالی شروع به خنده کرد. دست‌آس نمک زیادی داده بود. وقتش بود که به دست‌آس می‌گفت، بس است؛ اما مرد حریص پشت سرهم به دست‌آس می‌گفت:
- بازهم! بازهم آرد کن. بازهم نمک بده!
- برادر ثروتمند از بس خوشحال بود، یادش رفته بود از برادر نادارش بپرسد که دست‌آس چطور از کار می‌ایستد. آهسته‌آهسته نمک زیادتر و کشتی سنگین و سنگین‌تر می‌شد. یک بار مرد ثروتمند متوجه شد، که از بس آب داخل کشتی آمده، بار کشتی سنگین شده. و دست‌آس هی نمک می‌دهد و می‌دهد.



مرد ثروتمند خیلی وارخطا شد و به دست آس با عذر و زاری گفت:
- دیگر نمک نمی خواهم. دیگر نمک نمی خواهم. ترا به جان صاحبت قسم
دیگر به من نمک نده. حالا غرق می شویم.
اما دست آس هی می چرخید و نمک بیرون می داد. دیگر کشتی تا نیمه
در آب غرق شده بود و دست آس باز هم می چرخید و می چرخید و نمک

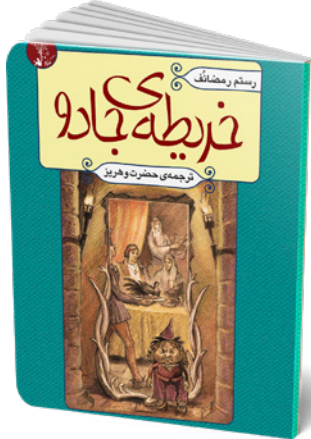



از اطرافش می ریخت.
مرد ثروتمند خواست دست آس را بگیرد و به دریا بیاندازد، اما هرچه زور زد،
دست آس از جایش تکان نخورد. مثل این که به کشتی چسبیده باشد.
مرد ثروتمند فریاد می زد:

- کمک کنید! غرق می شوم! کمک کنید!
اما در دریا کی می توانست به او کمک کند؟
کشتی بالاخره با مرد ثروتمند و حریص غرق شد. دست آس هم غرق شد.
پیران می گویند، دست آس هنوز هم در زیر دریا می چرخد و می چرخد و
نمک تولید می کند. به همین خاطر آب دریا همیشه شور است.



گهواره منتشر کرده است:



گهواره منتشر کرده است: 



مجموعه آف با کلاسیک



گروه های سنی گهواره

گروه الف: آمادگی و صنف اول

گروه ب: صنف های دوم و سوم

گروه ج: صنف های چهارم، پنجم و ششم

گروه د: صنف های هفتم، هشتم و نهم

گروه ر: صنف های دهم، یازدهم و دوازدهم

گروه گهواره

www.gahwara.com | info@gahwara.com